

یونانیت و آخرین قرن قبل از بشر

یانیس ریتسوس
ترجمہ لیلی گلستان



یادداشت مترجم

سال ۶۱ بود. در بحبوحهٔ انقلاب و جنگ همه چیز در اطرافمان تند و سریع و با عصبیت و نگرانی می گذشت. و ما برای تلطیف ذهنمان و آرامشی موقت، بیش از همیشه کتاب می خواندیم. قصه، رمان، تاریخ و شعر.

در سال ۶۰ گاراژ کوچک خانه ام را به کتابفروشی تبدیل کرده بودم. یک جای دنج و قشنگ. پر از کتاب و بوی کاغذ و صدای جوی آب قنات دروس. در آن کتابفروشی با اشخاص بسیاری آشنا شدم. که جز در آنجا، فرصت آشنایی با آن‌ها امکان نمی داشت.

دری باز بود و می آمدند. از کارگر افغانی که دانشگاه و رشته طب را به ناچار رها کرده بود تا در مملکت همسایه کارگری کند، تا هنرمندان و اهالی فرهنگ. در آنجا با احمد محمود آشنا شدم و فرصتی بود که دولت آبادی و شاملو را بیش تر ببینم. و یا جوان‌های اهل کتاب را.

یکی از آن جوان‌ها فواد نظیری بود که شعر می گفت. روزی با دو سه جوان دیگر به کتابفروشی ام آمدند تا کتاب‌هایشان را برای فروش عرضه کنم. انتشاراتی راه انداخته بودند که بیش تر مختص شعر بود و شاعر ما هم کتاب شعرش را به من داد. کتابش را خواندم و زبانش را خیلی دوست داشتم. معلوم بود شعر زیاد خوانده و به ادبیات کلاسیک ایران اشراف کامل دارد.

به من پیشنهاد ترجمه یک کتاب شعر کردند. از قضا همان وقت داشتم کتاب

ریتسوس را می خواندم. پیشنهاد دادم و پذیرفتند و کار را شروع کردم. حال و هوای کتاب، حال و هوای انقلاب و جنگ ما بود، حال و هوای وطن پرستی و مبارزه و همدلی.

بعد از پایان ترجمه از شاعر جوان خواستم نگاهی به شعرها بیندازد و قرار شد هفته‌ای دو سه روز بنشینیم بر سر ویرایش شعرها. در سرما و برف می آمد و بر روی شعرها کار می کردیم. خاطره خوبی از آن ساعات ویرایش کردن در ذهن هر دویمان مانده است.

کتاب به لطف وسواس، دقت و ذهن شاعرانه او به نحو احسن ویرایش شد و رفت برای حروفچینی.

طرح زیبایی کار دوستم مرتضی ممیز برای جلد کشیده شد. کتاب چاپ شد. منتشر شد، فروش کرد. و بعد از چندی هم انتشاراتیشان به دلایلی بسته شد. و کتاب ماند تا... سی سال گذشت. سی سال پر ماجرا. دوست شاعرم که حالا خود شاعری صاحبنام و مترجمی توانا شده بود، پیشنهاد کرد یونانیت را دوباره منتشر کنیم. گفتم پس بنشینیم به ویرایش دوباره آن. او گفت یک کلمه را هم دست نمی زنیم، از این بهتر نمی شود. و خواند:

این درختان رضا به آسمان ندارند

این سنگفرش ها رضا ندارند

که زیر پای بیگانه شوند

این مردان رضا نمی دهند، الا به آفتاب

این قلب ها رضا نمی دهند الا به عدل و داد.

گفت: «نه، از این بهتر نمی شود.»

این همان کتاب است.

لیلی گلستان

زمستان ۹۲

در معرفی شاعر

۱۹۰۹ - یانیس ریتسوس در اول ماه مه در مونم واسیا به دنیا می آید. کودکی پر از دردی را می گذراند.

از هشت سالگی شعر گفتن را شروع می کند.

در سیزده سالگی به ناچار به پایتخت می رود.

۱۹۲۶ - به مرض سل دچار می شود. مرضی که مادر و برادرش را به

کشتن داده بود. به شهر خود بازمی گردد.

در همان سال پدرش دیوانه می شود و به تیمارستان می رود

(خواهرش هم چند سال بعد به سرنوشت پدر دچار می شود).

۱۹۲۷ - در هفده سالگی به آسایشگاه می رود و چهار سال در آنجا

می ماند.

پس از آن، مرض بارها عود می کند.

۱۹۳۱ - بیماری برای مدتی تسکین می یابد. به آتن بازمی گردد و به

دلیل نداشتن گواهی صحت مزاج نمی تواند کاری پیدا کند. مسئول هنری

باشگاه کارگران می شود.

۱۹۳۴ - تراکتورها را به چاپ می رساند.

سودای گُرک زَرین و سایه گستر لب‌های تابستان را

به سر دارند

زرد چون محاسنِ ذرت

برشته، از نومیدی باختران

با کرهٔ مقدس

میان ارغوان‌ها

دامن بلندش

پر از لکهٔ رزان

طفلی در راه می‌گرید.

میشی پاسخش می‌گوید

و در دشت بره‌های گم‌گشته‌اش را آواز می‌دهد

سایه‌ها روی چشمه‌سار،

چلیک یخ‌زده

دختر آهنگر با پاهای خیس آب،

روی میز

نان و زیتون

و درون داربست مو

ستارهٔ راعی،

بر آن فراز،

کهکشانش در چرخش درخشانش

ابدیت را عطر آگین می‌کند

با بویی از سیر، فلفل و پیه سوخته

روی میوه‌ساز را خایه

سنگ‌هاشان

در طلعت کفن جلا داده کنیا آریه

پرنده

بر استخوان خشکشان به میان نازبانه فرود می‌آید

سنگ شده بر کینیا گاه

هر بار که آفتاب فرو می‌رود

و نعنا در دل سنگ به سرخی می‌گراید

قطره آبی

تا مغز استخوان نفوذ می‌کند

سکوت

ناقوسی آویخته بر پیرترین سپیدار

سال‌ها را ندا می‌دهد

شراره‌ها،

در اخگر تنهایی نیمه‌خوابند

و بام‌ها